



LADY WILKINSON و روایت

داشتم خداحافظی می‌کردم و می‌رفتم که با آخرین تکان دمش، مرا نگه داشت.

«واقعاً همین‌طور ولم می‌کنید و می‌روید؟»

کی دوباره می‌بینمتان؟

بمانید و با من حرف بزنید.

پشیمان نمی‌شوید.

قول Maggy.

برنامه تعطیلاتم ساده بود.

دو روز.

عصر روز بعد قرار بود با هواپیما به ایتالیا برگردم.

اما بانویی اشرافی و سالخورده از لندن صدایم می‌زد، و من، یک کالابریایی دورگه، نمی‌توانستم وانمود کنم که نمی‌شنوم.

«دوست دارید چقدر وقت به شما بدهم؟»

چشم‌هایش گشاد شد.

یک لحظه انگار درست نشنیده بود.

انگار اشتباه فهمیده بود.

اما نه.

واقعاً خودم بودم که حرف می‌زدم.

و او، زنی انگلیسی مسلح به تجربه و برخوردار از روشنی مطلق اندیشه، بی‌درنگ فرصت را شناخت.

با لبخند جواب داد:

«یک عمر.»

هر وقت زنی، در هر جای دنیا، می‌گوید:

«پشیمان نمی‌شوید»،

یعنی از پیش یک یا چند غافلگیری برایتان آماده کرده است.

این چیزی بود که در سراسر زندگی‌ام، در دل تجربه‌های چندفرهنگی‌ام، آموختم.

زنانی که دیدم هرگز یک عدد نبودند.

فقط خاستگاه جهانی بودند که به آن تعلق داشتم.

به هتلم برمی‌گشتم و برنامه تازه رفتنم را خبر می‌دادم.

پنج روز به او می‌دادم.

کمترین چیزی بود که می‌توانستم پیشکش کنم.

اما پیش از آنکه بگذارد بروم، باز هم نگاه داشت و گفت:

«زنی که امروز مادر صدایش می‌زنید دوست من است.

ما در یک جنگ جنگیدیم.

سرنوشت سرانجام ما را به راه‌های متفاوت برد، اما هیچ‌کدام از ما هرگز به خود اجازه نداد فراموش کند.

احترام واقعی ماند.

احترام دوسویه ماند.»

بعد با آرامش و یقین کسی که چندین زندگی را از سر گذرانده است نگاهم کرد و آهسته کلماتی را گفت که همه‌چیز

را دگرگون کرد:

«خوش آمدی، خواهرزاده.»

Ferdinando